

مائومائو

«کاش می‌شد یکی از اون سیخ‌های کبابی دستفروش‌های خیابون گیرم بیاد.»
مائومائو به آسمان ابری نگاه کرد و آهی کشید. او در جهانی زندگی می‌کرد که هم‌زمان سرشار از زیبایی خیره‌کننده و در عین حال قفسی مسموم، خفقان‌آور و نفرت‌انگیز بود.
«سه ماه گذشته... امیدوارم بابام درست و حسابی غذا بخوره.»

انگار همین دیروز بود که برای جمع‌آوری گیاهان دارویی به جنگل رفته و در آن‌جا با سه آدم‌ربا روبه‌رو شده بود؛ بیابید اسمشان را دهاتی یک، دو و سه بگذاریم. آن‌ها به دنبال زنانی برای کاخ سلطنتی بودند و در حقیقت، با ناخوشایندترین و خشن‌ترین راه ممکن درخواست خود را بیان می‌کردند. البته قرار نبود مائومائو دستمزدی نگیرد و حتی کورسویی از امید بود که اگر چند سالی کار کند، بتواند دوباره به زادگاهش بازگردد. راه‌های بدتری هم برای گذران زندگی وجود داشت، البته اگر کسی به میل خودش رهسپار پایتخت می‌شد. اما برای مائومائو، که به‌خوبی به کار عطاری‌اش مشغول بود و نیازی به این دردسرها نداشت، همه چیز فقط مزاحمتی بی‌پایان بود. آدم‌رباها با دختران جوان و زیبارویی که به دام می‌انداختند چه می‌کردند؟ گاهی آن‌ها را به خواجه‌ها می‌فروختند و با پولش شب را به عیش و نوش می‌گذرانند. گاهی هم دخترها را به جای دختر خودشان به کسی پیشکش می‌کردند. اما برای مائومائو این پرسشی بیهوده بود؛ چرا که حالا بی‌آنکه خواسته باشد، در نقشه‌های آن‌ها گرفتار شده بود. او در تمام عمرش هرگز آرزو نکرده بود ذره‌ای ارتباط با خوگونگ یا همان کاخ پشتی که اقامتگاه زنان امپراطوری بود، داشته باشد. آن مکان آکنده از بوی سرسام‌آور عطرها و لوازم آرایشی و لبریز از لبخندهای نازک و تصنعی زنان درباری با جامه‌های پرزرق و برقشان بود. در دوران عطاری، مائومائو دریافت بود که هیچ زهری به اندازه‌ی لبخند یک زن ترسناک نیست؛ قانونی که هم در

تالارهای باشکوه کاخ و هم در اتاقک‌های محقر ارزان‌ترین فاحشه‌خانه‌ها صدق می‌کرد. مائومائو سبد رخت چرک کنار پایش را برداشت و به سوی یکی از ساختمان‌های نزدیک رفت. بر خلاف نمای پرشکوه عمارت، حیاط مرکزی پر از سنگفرش‌های نمناک و دلگیر بود که در آن خدمتکاران، موجوداتی نه کاملاً مرد و نه کاملاً زن، انبوهی از لباس‌ها را می‌شستند. به‌طور کلی، مردان اجازه ورود به کاخ پشتی را نداشتند. تنها مردانی می‌توانستند به آن‌جا قدم بگذارند که یا جزو خویشاوندان خاندان امپراتور بودند، یا مردانی که بخش بسیار مهمی از وجود خود را از دست داده بودند. و اکنون، تمام کسانی که مائومائو به آن‌ها می‌نگریست، از دسته دوم بودند. شاید عجیب و ظالمانه به‌نظر می‌رسید، اما به هرحال منطقی بود.

او سبد را زمین گذاشت و چشمش به سبد دیگری افتاد که در ساختمان کناری بود. در آن سبد لباس‌های چرک وجود نداشت، بلکه پر از رخت‌های شسته و خشک‌شده زیر آفتاب بود. نگاهش به لوح چوبی آویخته از دسته افتاد که تصویری از برگ و عددی روی آن نقش بسته بود. تمام زنان کاخ باسواد نبودند. جای تعجب هم نداشت؛ بسیاری از آن‌ها به زور آورده شده بودند. گرچه آداب ابتدایی را پیش از ورود به آن‌ها می‌آموختند، اما سواد خواندن و نوشتن در میانشان رایج نبود. مائومائو با خود اندیشید که اگر حتی نیمی از دختران دهاتی که ربوده می‌شدند قادر به خواندن می‌بودند، وضع بهتر می‌بود. افزایش بیش از حد جمعیت کاخ پشتی کیفیت را قربانی کمیت کرده بود. هرچند این مکان هرگز به پای باغ گل امپراتور پیشین نمی‌رسید، با این حال تعداد همسران و ندیمه‌ها به دوهزار نفر و با احتساب خواجه‌ها، این رقم به سه‌هزار نفر می‌رسید که رقمی عظیم و هولناک محسوب می‌شد. مائومائو فقط یک خدمتکار بود، مقامی چنان پست که حتی عنوان رسمی هم نداشت. چه توقعی می‌توانست داشته باشد! او دختری بی‌پشتوانه بود که به دست آدم‌رباها به این‌جا آورده شده بود تا خلأهایی را پر کند. اگر اندامی همچون گل صدتومانی یا پوستی سپید چون ماه کامل داشت، شاید می‌توانست دست‌کم به جایگاه یکی از همسران رده پایین برسد اما در وجودش تنها پوستی کک و مک‌دار و اندامی لاغر همچون شاخه‌های پژمرده دیده می‌شد.

«باید فقط این کار رو تموم کنم.»

مائومائو سبیدی با تصویر شکوفه‌ی آلو و عدد هفده را برداشت و با عجله به راه افتاد. می‌خواست پیش از آن‌که آسمان درهم‌کشیده بغزش را بترکاند، به اتاقش بازگردد. صاحب لباس‌های درون سبد یکی از همسران رده پایین بود. اما اتاقش بسیار مجلل‌تر از اتاق‌های مشابه بود، آن‌قدر که حتی می‌شد گفت تجملی و پرزرق و برق بود.

مائومائو حدس زد که او باید دختر یکی از خاندان‌های ثروتمند باشد. با اعطای رتبه‌ی درباری، به هر زن اجازه داده می‌شد چند ندیمه داشته باشد. اما همسران رده پایین بیش از دو ندیمه نمی‌توانستند اختیار کنند؛ و برای همین بود که مائومائو، خدمتکاری که برای هیچ بانویی کار نمی‌کرد، مشغول حمل لباس‌های او بود. این زنان گرچه اتاق‌های شخصی داشتند، اما همگی در حاشیه‌ی کاخ جای داده می‌شدند، جایی که چشم امپراطور هرگز به آن نمی‌افتاد. اگر روزی توفیق یک شب هم‌نشینی با اعلی‌حضرت نصیبشان می‌شد، اتاق‌های تازه‌ای به آنان داده می‌شد و اگر بار دوم این فرصت تکرار می‌شد، می‌توانستند امیدوار باشند که واقعاً جایگاهی یافته‌اند. اما آنانی که هرگز نظر امپراطور را جلب نمی‌کردند، پس از گذر سن، به شرطی که خانواده‌شان نفوذی نداشت، یا به مقام پایین‌تری تنزل می‌یافتند یا حتی به ازدواج یکی از کارگزاران دربار درمی‌آمدند. این سرنوشت بسته به شوهرشان می‌توانست نعمت باشد یا لعنت. با این وجود، هراس‌انگیزترین سرنوشت برای زنان، آن بود که به یکی از خواجه‌ها بخشیده شوند.

مائومائو آهسته بر در کوبید. ندیمه‌ای در را گشود و با تندی گفت: «بذارش همون‌جا.» درون اتاق، همسری که بوی عطرش تمام فضا را پر کرده بود، جرعه‌ای شراب می‌نوشید. بی‌شک در روزهای پیش از ورود به کاخ، زیبایی‌اش بسیار ستوده می‌شد اما همین که قدم به این‌جا که گذاشت، متوجه شد که از جهان بیرون چیزی نمی‌داند؛ همانند قورباغه‌ای که عمری را در ته یک چاه گذرانده باشد. در میان این باغ لبریز از گل‌های خیره‌کننده، او انگیزه‌ی خود برای جنگیدن را باخته و مدتی بود که دیگر هرگز از اتاقش بیرون نمی‌آمد.

می‌دونی که هیچ‌کس قرار نیست بیاد تو رو توی اتاق ببینه، درسته؟

مائومائو سبد در دستش را با سبد بیرون اتاق عوض کرد و دوباره به محل رختشویان برگشت. هنوز کار زیادی برای انجام دادن داشت. شاید به اجبار به این‌جا آورده شده بود،

اما دست کم در افزایش پولی می گرفت و قصد داشت کارش را درست انجام دهد. مائوماثوی عطار، هرچه که نبود، دختری کوشا بود. اگر سرش را پایین می انداخت و به کارش مشغول می ماند، می توانست امیدوار باشد روزی از این مکان برود، مخصوصاً اگر هرگز چشم امپراطور بر او نمی افتاد.

اما اندیشه های مائوماثو، ساده دلانه بود. او نمی دانست چه چیزی در انتظارش است. هیچ کس نمی داند؛ این ذات زندگی است. هرچند برای دختری هفده ساله، او ذهنی نسبتاً واقع بین داشت. با این حال همواره حس کنجکاوی، عطش بی پایان برای دانستن و حس عدالت خواهی که تازه در وجودش جوانه زده بود، سایه به سایه اش می آمدند. تنها چند روز بعد، مائوماثو پرده از حقیقتی شوم و رازآلود درمورد مرگ چند نوزاد در کاخ پستی برمی داشت.

عده ای می گفتند این مرگ ها نفرینی است که بر سر هر معشوقه ای که جرئت آوردن وارثی به دنیا را داشته باشد، فرود می آید اما مائوماثو هرگز حاضر نبود چنین ماجرای را ماورایی بداند.